

آه... .

- فراموشش کن.
- چی؟
- گفتم فراموشش کن.
- چی ی ی ی...؟!
- بابا گفتم فراموشش کن. بهتره. باور کن بهتره.
- عجب. فکر می کردم مثل من شده ای. به افکار من نزدیک شده ای ولی نه....
- ز ما گفتن و از تو نشنیدن ای دوست.
- ولی تو خودت از اول اول که با من هم پا بودی! حالا چرا تحمل نمی کنی؟ این رسمشه؟
- هم پا بودن من تنها به خاطر تو بود، آخه تو ازش خوشت اومد. بعد هم منو راضی کردی ولی الان یه جور دیگه شده.
- چه جور شده؟
- چه جور شده؟ بیچاره، یعنی نمی دونی چه جور شده؟! شب و روز کارت شده ناله و حسرت. اولش خوب بود ولی انگاری اوضاع زود تغییر کرد، مثل موضوعهای روز مره زندگی. او هم تغییر کرد اما تغییرش یه چیز عجیبی به نظر می آید. دیگه مثل اون اوایل تو رو نمی خوا د. حالا هی بزن تو سر خودت و برای من مشکل درست کن. آفرین.
- مرد خواهد که در کشاکش دهر، سنگ زیرین آسیا باشد.
- کشک. کشک گفتی.
- زرشک. زرشک تشریف داری.
- خوب باشه عزیز جان. همین جور ادامه بده. خواهیم دید. نتیجه شو خواهیم دید.

دیوانه که گویند منم با زنجیر  
فرزانه تو باش من چو آهو نخجیر  
فردای نیامده بدانند همه  
بین من و تو که خام بوده است و که پیر؟

- یک بار نشد با من جانانه هم پا و همدست بشی تا به مقصود برسیم.
- مقصود؟! من اصلا به این چیزها دیگه باور ندارم. کدوم مقصود. کشک می گی. مقصودی که به تدریج مفهومش را داره از دست می ده و پشتش دهها ادعا نهفته. آنهمه صحبتهای زیبا که هیچوقت لباس عمل نپوشیدند، چه نتیجه ای در بر خواهد داشت؟ غیر از گلایه و اندوه. این اواخر او همه اش ازت گله می کنه. بیچاره، کمی به خودت بیا. تا کی؟
- ولی اگه من اونو ول کنم و به قول تو فراموشش کنم، می افتی تو آغوش کسی که قدر تو رو نخواهد فهمید. حد اقل او برای تو چندین بار اشک ریخته، غصه خورده، کمکت کرده، دلسوزی داشته، چرا نمی خوای این چیزارو ببینی؟
- حرفت درست. ولی بگو ببینم چرا او اینجوری شده؟
- چه جوری شده!!!
- باز که رفتیم اول ماجرا!!! باز که می گی: چه جوری شده!!! چه جوری می خوای بشه؟ بد تر از این؟ مگه بهت نگفت: (دلت برای خودت بسوزه... دلت برای جد و آبادت بسوزه) نکنه می خواستی بد تر از این

- بشنوی !!! تازه این حرفها از دهن کسی بیرون اومد که ادیب بود، دلسوز بود، صمیمی بود، صداقت داشت، اهل درد بود، شاعر بود و به قول شما انسان بود. صحبت همون دیوژن رو یادت رفت؟ با اون چراغ تو روز روشن !!!
- چی بگم؟ نمی دونم. نمی دونم چکار کنم؟! لعنت به این شانس.
  - میگه لعنت به این شانس. آقا خردمند بود. دیگران ازش راه حلها را می پرسیدند، حالا دست خر تو لجن گیر کرده. بهش هم می گیم فراموشش کن ، زورش می آد.
  - شما هم به جای اینکه زخمی را مرهم بزارید، روی همون زخم....
  - نمک می پاشیم ها؟! این بحث هیچ فایده ای نداره. می شناسمت. تو راه خودتو خواهی رفت و بزودی زخم دیگری هم نوش جان خواهی کرد. این منم که باید شاهد سوز و ساز تو باشم، اما به درک اصلا بزار کمی تنها باشم. برو.... همونجا که دوست داری. ما که حرف همدیگر رو نمی فهمیم. لا اقل این غصه ها را بیشتر نکنیم. یه جوری خواهد شد دیگه. بزار من تنها باشم، عادت دارم ؛ گویا اینجوری بهتر باشه برای هر دو تامون.
  - من شرم ندارم از اینکه پیشت اشک بریزم ، ولی باشه ، فعلا اشکها مو بشمار. حالا که تو هم ازم ناراحتی ؛میرم. راست می گی ما که همدیگه رو نمی فهمیم . پیش او هم نمی رم، از اینجا می رم. می رم تو بیا بون، آهوهای شاد را نگاه خواهم کرد. خطر دریده شدن به دست گربه های وحشی اونجا ، بهتره از روبروی تو نشستن. ما رفتیم، ولی یادت باشه تو روز سختی و تنگی ، هیچ یآوری نکردی، یعنی نخواستی ..... حالا هم مهم نیست. غروبها وقتی خونه می ری ، یادت باشه بطری مشروب را بخری سر راه، چون تموم بطریها خالی شدن. این شگرد تو هست. با مشروب خوردن مشکلات را حل می کنی..... باشه، پس خوش باش.
  - ببین ، قرار نداشتیم اینجوری بگی. مگه خودت نمی دونی؟؟؟! چرا دیوونه ترم می کنی ؟ کدوم روزی من از روی شادی مشروب کوفت کردم؟ تو که پناه من نیستی . دیگه چیزی جز مشروب لعنتی نمی مونه می مونه؟ به هر حال فقط یاد آوری کردم. اصلا فراموش کن که چی گفتم ! ببخش. حالا هم بدرود.
- از پنجره نگاه می کنم. وسائش را بر نداشته . مثل مادر مرده ها ، سر کوچه ایستاده. تو فکرش می خواد بین چپ و راست ، یکی شونو انتخاب کنه و راه بیا فته. پانزده دقیقه گذشته ولی هنوز همونجا سر خیابون ایستاده. آخه خیلی فرقی نمی کنه، طرف راست رو بگیره یا چپ ؛ هر دو راه به بیا بون ختم می شه. می دونم حال نا گواری داره ، ولی چکار کنم؟ چه کاری از دستم بر می آد؟ کاش اینجوری نمی شد. پدر عشق بسوزه. آخه این چه وضعیه؟!!! حیف. ببین، تو رو خدا نگاش کن ! پس کجاست اون آهوی اصلی؟ همه اش ادعا بود ؟ تاریخ مصرف داشت این بیچاره ؟ تف به این زندگی.
  - میرم از روی یخچال یه بسته سیگار ور می دارم و سیگاری روشن می کنم. می بینم اوضاع خیلی ناراحت کننده است. از حرفهام پشیمون می شم. دلم بر اش می سوزه. نه باید برم بیارمش خونه.... بزار هر چی دلش می خواد بگه. من دیگه لال می شم. ا ها ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا لال میشم. به درک.
  - از در اصلی خونه می رم بیرون، سر خیا بون که می رسم ، می بینم نیستش . رفته. آره رفته ! ولی کدوم طرف رفت ؟
  - از سمت چپ تند تند تا سر سه راه می رم ولی پیداش نیس. باز بر می گردم و از روبروی خونه رد می شم. از طرف راست خونه ، تا ایستگاه قطار می رم. چند نفر از ایستگاه بیرون می آن. ولی ا و نیست. شاید از اینجا رفته . ایستگاه خالی شده و از او اثری نیست.
  - بر می گردم. کوچه چقدر غمگین به نظر می آد. من هم دلم نمی خواد برم خونه ، چون اونجا بد تره.... کمی مردد می مونم ولی بالا خره تصمیم می گیرم برم پارک Acton. اینجا هم هیچ کسی نیست. یاد بیا بونا به خیر. یاد آهوان شاد و آرام به خیر که گلها و برگها را می خوردند و گاهی نگاه می کردند. کاش در میان نگاهشان به یکباره گم می شدم و حتی یک نقطه از من نمی ماند.

اینجا زیر این درخت بزرگ می‌شینم. هوا تاریک شده. هیچ صدایی نیست. از من اما صدایی بسیار قوی هست که در دل پارک می‌پیچد. بدون اینکه لبهام رو باز کنم، فریاد می‌کشم آه.

پایان

-